

«به نام خدا»

«فصل اول»

پلک‌هایم را برهم فشردم و باز غلتي زدم، بیشتر از یک ساعت بود که مثلاً داشتم تقلا می‌کردم خوابم ببرد اما دریغ از حتی یک چرت کوچک! بی‌فایده بود. چنان خواب از سرم پریده بود که انگار نه انگار ساعت یک صبح است. آهی کشیدم و باز یک غلت دیگر اما این بار ناموفق! به سختی سرم را از بالش جدا کردم و زیر نور ملایم چراغ خواب به تجسس برآمدم بلکه بفهمم چه شده که نمی‌توانم غلت بزنم، چیزی نفهمیدم. این بار به سختی به آرنج‌هایم تکیه زدم و نیم‌خیز شدم که آه از نهادم بلند شد. من، لحاف و روتختی چنان درهم گره خورده بودیم که تشخیص دادنمان از یکدیگر امری مال بود. از دیدن این وضعیت به‌خنده افتادم. دقیقاً نمی‌دانم چه قدر طول کشید اما عاقبت با تلاش زیاد توانستم از میان توده‌ی درهم پیچیده‌ی روی تخت نجات پیدا کنم.

نفس نفس زنان پاهایم را آویزان کردم و کنج تخت خواب پناه گرفتم. از شدت جنب و جوش و تقلا در این شب پاییزی با وجود هوای نیمه سرد اتاق، گر گرفته بودم و اطمینان داشتم گونه‌هایم گل انداخته است. گذشت تا توانستم تصمیم آخر را بگیرم، باید شروع می‌کردم بالاخره یک طوری می‌شد. نمی‌توانستم در مقابل خواسته‌اش مقاومت کنم و همیشه در

سایه، منطقه‌ی تاریک و غیرقابل تشخیص روح ساناز است که کسی جز من او را نمی‌بیند. به هر حال بد نیست بدانید که خب، یک جورهایی سایه همه‌کاره است. جلوی دیگران صدایش در نمی‌آید ولی وای از وقتی که بخواهد مطلبی را به من تحمیل کند، آن وقت است که چنان سر و صدایی راه می‌اندازد که ناچارم گوش‌هایم را دودستی بچسبم بلکه از وِت‌وت‌های او خلاص شوم. آخر بی‌اندازه غرغرو و یک‌دنده است و از همه بدتر به هیچ وجه حرف حساب حالی‌اش نمی‌شود! طوری که اگر با او کنار نیایم بلایی بر سرم می‌آید که امشب آمد. خودتان که شاهد بودید چه طور خواب را به من حرام کرد! چه می‌خواست؟! همین دیگر، او مدتی است که مدام روی اعصاب من راه می‌رود که «ساناز، تو باید یک نویسنده شوی و اولین کتابت هم باید قصه‌ی زندگی خودت باشد. تو باید قهرمان اولین داستان خودت باشی!» خلاصه که دیوانه‌ام کرده است. البته من به سختی در مقابل خواسته‌ی او مقاومت کرده‌ام. آخر این قضیه و خواست مصرانه‌ی سایه، کار امروز و دیروز نیست و نزدیک به سه سال است که یک نفس همین خواسته را تکرار کرده است. من هم اول قبول کردم ولی تا امشب نتوانستم به خواسته‌ی او عمل کنم. چرا؟ بله خب، سؤال جالبی است. جانم برایتان بگوید:

حدود سه سال پیش یه روز گرم تابستونی من و دوستم مهسا، تو یه جلسه‌ی ادبی شرکت کردیم. فرهنگ‌سرای محله‌مون از یک خانم نویسنده‌ی معروف و پرکار دعوت کرده بود تا واسه‌ی جوونای علاقه‌مند به مطالعه و رمان، سخنرانی کند. تو اون جلسه بود که یکی از دخترها سؤالی مطرح کرد که واسه‌ی منم همیشه بی‌جواب مونده بود. اون دختر، از خانم نویسنده پرسید که چرا همیشه همه‌ی رمان‌ها از چهره‌ی بی‌نظیر و بی‌همتایی حرف می‌زنند که همون هم می‌شه قهرمان اصلی قصه‌شون؟

آخرین لحظات، جلوی روح و سوسه‌گر و سمج خودم کم می‌آوردم. مصمم از جا بلند شدم و پشت میز تحریرم نشستم، چراغ مطالعه را روشن کردم و مداد نوکی خوش دستم را به دست گرفتم و یک دسته ورق کلاسور را پیش رویم گذاشتم. حاصل همه‌ی این کارها همین چند خطی است که می‌بینید. حتماً برایتان سؤال شده که خب، این کارها برای چیست؟ باشد عجله نکنید، یک توضیح مفصل و دقیق کمک می‌کند که شما هم تا حدودی از قضیه سر در بیاورید. من، ساناز اکرمی هستم و بهمن امسال وارد بیست و دو سالگی می‌شوم؛ سال آخر دانشگاه را می‌گذرانم «دانشجوی تمام وقت رشته‌ی حسابداری دانشگاه آزاد واحد تهران مرکزی». تلاشم را کرده بودم تا به هرنحو شده خودم را در یکی از دانشگاه‌های دولتی بیندازم اما اگر بخواهم روراست باشم باید بگویم که در واقع نه، خیلی هم سعی نکردم! راستش من، یعنی ساناز اکرمی، می‌خواستم ولی آن دیگری نگذاشت! صبر داشته باشید، او را هم معرفی می‌کنم. البته غریبه نیست، آن دیگری جزئی از خود من است. شاید بهتر است بگویم اصلاً خود خودم است اما خب متأسفانه همیشه میان او و خودم، شکرآب است و هرکدام از آن دو، این جسم ضعیف و گوش به فرمان را به طرفی می‌کشند تا به خواسته‌هایشان برسند. حالا تعریف از خود نباشد اما من خیلی متین، باوقار و منطقی‌تر از خودم هستم و همیشه باید جلوی شیطنت و سر به‌هوایی او را بگیرم. هرچند گاهی کاری بسیار سخت و غیرممکن است، آخر او به قدری پارانرژی و جسور است که در همه‌ی کارهایم سرک می‌کشد و دخالت می‌کند.

برای خودم اسمی گذاشته‌ام که همیشه او را به همین اسم صدا می‌کنم، آن هم بسیار جدی و باوقار بلکه کمی از من حساب ببرد! اسم خودم، سایه است. او درست مثل سایه دنبال من است. درواقع

درواقع می‌خواست بدونه که چرا باید قهرمان همه‌ی رمان‌ها، در اندام و چهره و قد و بالا بی‌رقیب و تک باشند! خانم نویسنده در جواب او گفت «ساده است، داستان باید جذاب باشه و کشش داشته باشه و خواننده رو به‌طرف خودش جذب کنه.» و در ادامه‌ی حرفاش گفت که «زندگی هرکدوم از ما آدم‌ها می‌تونه یه قصه باشه. هرکدوم از ما داریم تو این قصه‌ی زندگی، نقشی رو بازی می‌کنیم ولی شاید همه‌ی قصه‌ها جاذبه‌ی خوندن نداشته باشه. ما نویسنده‌ها دنبال چیزی هستیم که به‌داستان هیجان بده و به‌خواننده انگیزه‌ی دنبال کردن داستان رو! واسه همین هم هست که علاوه بر زیبایی و خوش‌بر و رو بودن قهرمان کتابامون، دنبال یه چیزایی که غیرمعمول و غیراستاندارد باشه می‌گردیم. یه چیزی که واسه‌ی خواننده تازه باشه، یا لاقبل با مطالب تکراری زندگی خودشون یا اطرافیان‌شون تفاوت داشته باشه. این طوری خواننده‌ی رمان، با علاقه‌ی بیشتری ماجرای کتاب رو تعقیب می‌کنه و با شور و علاقه‌ی بیشتری کتاب رو دست می‌گیره. یادتون باشه که همه‌ی آدم‌ها از موضوعات تکراری و روزمره‌ی اطرافشون فرار می‌کنند. اونا دنبال یه چیز تازه‌تر هستند و حتی اگه تو واقعیت نتونند دنبال تازه‌ها بگردند، دست به‌دامن تخیل می‌شند و محکم به‌طناب خیال و رویا می‌چسبند تا بتونند چند صباحی از زندگی روزانه‌شون جدا بشند و لحظات شیرینی رو مزه مزه کنند!»

حرفاشو شنیدم و تقریباً قبول داشتم. راست می‌گفت، خود من هم گاهی از زندگی روزمره‌ی خودم و اطرافیانم خسته و دل‌زده می‌شدم و دلم یه چیز تازه‌تر می‌خواست. خیلی تازه‌تر!

اون روز تا خونه با مهسا صحبت کردیم. مهسا دوست قدیمی منه، از آمادگی با هم بودیم و چند سالی بود که همسایه هم شده بودیم. آپارتمان اونا طبقه‌ی سوم مجتمع مسکونی مونه و آپارتمان ما طبقه‌ی دوم همون

مجتمع. همیشه تو راه مدرسه با هم بودیم، گاهی پیاده، گاهی با اتوبوس، گاهی هم با ماشین پدر من یا پدر اون مدرسه می‌رفتیم. البته راهمون زیاد دور نبود و بیشتر ترجیح می‌دادیم که پیاده بریم. مهسا دختر خوبیه، خیلی مهربون و صادقه، فقط کمی بی‌سر و صداست. شاید بهتر بود می‌گفتم خانم و باوقاره، خب منم خیلی دلم می‌خواد مثل اون باشم به شرطی که این سایه‌ی وروجک بذاره! خلاصه اون روز هم تا خونه قدم‌زنان برگشتیم. مهسا هم حرفای اون خانم رو تصدیق کرد و گفت:

– فکر کن مثلاً یکی بخواد داستان زندگی من یا تو رو بنویسه، واقعاً بی‌معنی و بی‌مزه می‌شه. آخه تو زندگی ما چه چیز قابل توجهی وجود داره، هان؟

شب خواب توی چشمام وُول می‌خورد که سایه اومد سراغم، بهش تشر زدم:

– دست از سرم بردار، خوابم می‌آد!

–، حالا چه وقت خوابه؟ پاشو که کارت دارم.

– باز چی شده، چه آشی واسه‌م پختی سایه خانم؟!

– می‌گم ساناز! می‌خوای نویسنده بشی؟ فکر خیلی خوبیه، روش فکر کن شاید خوشت بیاد، به‌خصوص که خودت قهرمان داستان باشی. چی می‌گی؟

– نویسنده؟ ولی آخه چیزی تو زندگیم نیست که هیجان‌آور باشه!

سایه خندید و با لحن مودبانه و وسوسه‌گری زیرگوشم نجوا کرد:

– حالا تو یه کم پی‌گیر شو شاید تونستی یه کاریش کنی. تو باید قهرمان

اولین داستانت باشی، تو می‌تونی!

فردای آن روز دست به‌کار شدم. اول از همه صبح زود بلند شدم و جلوی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم، بادقت! و چند دقیقه بعد آهی

کشیدم و با افسردگی گفتم:

– می بینی سایه، توی قدم اول کم آوردم. اینم شد قیافه آخه؟!

– چته مگه دختر، چقدر ناامیدی؟

– آره خب، چرا نباشم؟ قهرمان داستان، اونم با این قیافه!

سایه هم لب برچید و حرفی نزد. حق داشت، من اصلاً چهره‌ی رمانتیک‌کی نداشتم. درواقع یک دختر خیلی خیلی معمولی بودم، البته چندتایی امتیاز داشتم به‌اضافه‌ی چند فقره عیب و ایراد نافرَم که به‌هیچ وجه قابل اغماض نبود.

سایه که می‌دید حسابی ناامید به‌نظر می‌رسم، به‌صرافت دلجویی

افتاد:

– زیاد سخت‌نگیر ساناز، درسته خیلی خوشگل نیستی ولی قبول کن

که چشم و ابروی قشنگی داری!

– ابرو؟!

– آره خب، یکی دو سال دیگه که یه چند نخ زیرشو تمیز کنی، دو تا

ابروی کمونی خوشگل بالای اون چشمای سیاه و براق نقاشی می‌کنی که خودت از دیدنش کیف کنی. لب و دهنتم هم که خوش‌فرم و لَوَنده، به‌خصوص وقتی می‌خندی و دندونات رو نشون می‌دی. البته با یه ارتودنسی جانانه، می‌تونی یه دست دندون ردیف پشت لبات بکاری که دیگه حرف نداشته باشه.

– آره جون خودت، مخصوصاً با این دماغ ضایع که نمی‌دونم این

استخون اضافی چیه این بالاش ورقلنبیده!

– ای بابا، این یه برآمدگی جزئیه که با یه عمل پلاستیک حل می‌شه و

این طوری دیگه صورتت هیچ نقصی نداره. می‌مونه موهات که خیلی کوتاهه، مگه تو پسری که دائم موهاتو می‌دی دَمِ قیچی؟ بذار یه کم بلند

بشه، شک نکن که خیلی بیشتر بهت می‌آد.

– آخه این قدر لخت و صافه که مثل دسته جارو می‌ریزه دورم ولی آگه

تو این طوری می‌گی، باشه حرفی ندارم. حالا اینارو ول کن، هیچ به‌قد و بالای من توجه کردی؟ تو همه‌ی قصه‌ها یه دختر قدبلند و خوش‌هیكل مانکنی قهرمان داستانه!

– کاری نداره که ساناز خانم، تو هم کمی به‌خودت بررسی درست

می‌شی. همه‌که نباید شاسی بلند باشند، مهم تناسب اندامه. تو فقط به‌یه

دکتر تغذیه نیاز داری، یه چند کیلو اضافه داری که با رژیم مناسب حل

می‌شه و بعد هم کلاس بدن‌سازی. خودت به‌زودی می‌بینی که چه اندام

خوب و بی‌نقصی به‌هم می‌زنی!

به‌هرحال این جور ی شد که من جای دانشگاه دولتی از دانشگاه آزاد

سر درآوردم. خب، یه عمل جراحی بینی به‌اضافه‌ی ارتودنسی دندون

علاوه بر شرکت توکلاس‌های بدن‌سازی و روی سر همه‌ی آن‌ها مطالعه‌ی

اضافی انواع رمان و کتاب‌های دستور زبان و آیین نگارش جدید، دیگه

وقت زیادی برام نداشت که بتونم به‌درس و کنکور در حد لازم فکر کنم.

در دسترون ند، خلاصه ثمره‌ی سه سال تلاش مستمر این شد که الان

این جا نشسته. از سه سال پیش تا امروز دیگه قد نکشیدم ولی چربی‌های

اضافیم رو آب کردم. حالا یه دختر جمع و جور ظریف شدم که گاهی

خودم از اندام خودم خوشم می‌آد، بزنم به‌تخته اون قدری ظریف شدم که

مخصوص پشت ویتترین باشم! به‌قول سایه، ابرو هام دیگه شبیه سبیل خان

عمو نیستش و از همه مهم‌تر، یه بینی ظریف و کوچولو بالای لبم کاشتم که

انگار مخصوص خودم بوده اما مدتی گمش کرده بودم. از وقتی جراحی

کردم روزی سه بار می‌رم جلوآینه و یه بوسه‌ی کوچیک واسه خودم حواله

می‌دم، دق اون یکی دماغ استخونی بی‌قواره داشت منو به‌کشتن می‌داد.